

بستنی با طعم توت فرنگی

سزار آیرا

مترجم

امیر علی خلیج

www.ketab.ir

این کتاب ترجمه‌ای است از:

How I became a nun

Cesar Aira

سرنامه: آیرا، سزار - ۱۹۴۰ م.
عنوان و نام پدیدآور: بختی، باطعم توبت فرنگی / سزار آیرا؛ مترجم امیرعلی خلیج
مشخصات نشر: تهران: نشر قطره، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص
فروست: سلسله انتشارات - ۱۶۶۳. رمان - داستان خارجی - ۱۴۴
شابک: 978-600-119-256-2
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Como me hice monja, 2007
یادداشت: کتاب حاضر از ترجمه انگلیسی تحت عنوان «I became a nun»
How به فارسی ترجمه شده است.
موضوع: داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده: خلیج، امیرعلی، ۱۳۵۵ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ب ۵ ی ۴ / PQ ۷۷۹۸/۱
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۲۲۲۰۴۳۵

ISBN: 978-600-119-256-2

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۲۵۶-۲



بستنی با طعم توت فرنگی

سزار آیرا

مترجم: امیرعلی خلیج

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲

چاپ: پردیس دانش

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

بها: ۵۵۰۰ تومان

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.

تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

خیابان فاطمی، خیابان پنجم، کوچه‌ی خجسته، پلاک ۱۰

دورنگار: ۸۸۹۶ ۸۹۹۶

۸۸۹۷ ۳۳ ۵۱-۳

صندوق پستی: ۵۱۶۵-۱۴۱۵۵

www.nashreghatreh.com

info@nashreghatreh.com

nashr.ghatreh@yahoo.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

زندگی نامه سزار آیرا

سزار آیرا در سال ۱۹۴۹ در شهر کلنل پیرینگلس واقع در جنوب آرژانتین متولد و در سال ۱۹۶۷ راهی بوئنس آیرس، پایتخت این کشور شد.

سال‌ها، با ترجمه کتاب‌های فرانسوی و انگلیسی - که همگی پر فروش بودند - روزگار گذراند. از سال‌های پایانی دهه ۸۰ به نویسندگی روی آورد و تبدیل به چشمه پیوسته جوشان داستان‌های خیالی و ایده‌هایی درباره آن‌ها شد. اکنون، سال‌ها پس از ورودش به بوئنس آیرس، با نگارش بیش از پنجاه داستان، رمان و مقاله به ادبیی برجسته در آرژانتین تبدیل شده است.

او در سال‌های ۱۹۹۰ در حالی که نویسندگان جدی‌تر، جوایز ادبی و توجه دیگران را شکار می‌کردند، مشغول به نگارش آثار عامیانه‌ای بود که رگه‌هایی از طنز داشتند. تقریباً از سال ۲۰۰۰ به بعد، ستاره بخت آیرا نیز درخشیدن گرفت. داستان‌های نامتعارف و غیر قابل طبقه‌بندی‌اش، او را در آرژانتین و دنیای اسپانیایی زبان‌ها متمایز کرد به گونه‌ای که بنابر عقیده مارسلو بالو، از میان نویسندگان کنونی این کشور آمریکای لاتین،

هیچ کس تأثیرگذارتر از او در این عرصه نیست. آیرا در همه مکالمه‌ها در سراسر این کشور وجود دارد و حضورش در هر محفلی شورآفرین است.

نویسنده‌ای از نسل او در آرژانتین وجود ندارد که اسطوره‌های خودش را با نبوغ خود وارد داستان‌هایش کند. داستان «بستنی با طعم توت‌فرنگی» او مشهورترین کتاب ترجمه شده‌اش به زبان انگلیسی است. این کتاب در سال ۱۹۹۸ در اسپانیا به عنوان یکی از ده اثر برتر معرفی شد. او با قدرت تصویرسازی‌اش توانست سخن مرشد و راهنمایش، شاعر و رمان‌نویس فقید، را عملی کند که گفته بود:

«اول چاپ کن، بعد بنویس.»

داستان من، از سال‌های نخستین زندگی‌ام آغاز می‌شود؛ درست از زمانی که تازه شش ساله شده بودم. حافظه‌ی قوی‌ام، ابتدای این ماجرا را به گونه‌ای در پیش چشمانم رنده می‌کند که می‌توانم حتی کوچک‌ترین جزئیات را هم بازسازی کنم. پیش از آن چیزی برای گفتن وجود ندارد و پس از آن، هر چه هست ادامه‌ای است بی‌وقته از همان خاطره‌ی زنده که حتی ساعت‌های خواب را هم شامل می‌شود؛ تا زمانی که سر پوش بر سر نهادم.

ما به روساریو نقل مکان کرده بودیم. در شش سال اول زندگی‌ام، من و پدر و مادرم در استان بوینس آیرس و در شهری به نام کلنل پیرینگلس زندگی می‌کردیم که هیچ خاطره‌ای از آن ندارم و تاکنون هم به آن باز نگشته‌ام، اما شهر بزرگ روساریو تأثیر زیادی بر ما گذاشت. چند روز پس از ورودمان به شهر، پدرم به قولی که داده بود یعنی خریدن یک بستنی برای من، عمل کرد. این اولین بستنی زندگی‌ام بود چون در پیرینگلس بستنی وجود نداشت. پدرم که مردی جوان بود درباره‌ی مزه‌ی خوب آن داد سخن بسیار سر می‌داد و آن را لذتی بسیار خوشایند

می‌دانست. هرچند که نمی‌توانست جذابیت خاص آن را در قالب کلمات بگنجاند...

قدم‌زنان به سمت بستنی فروشی‌ای رفتیم که روز قبل دیده بودیم. داخل شدیم. پدرم برای خودش یک بستنی پنجاه سستی با پسته و خامه سفارش داد و یک بستنی ده سستی با طعم توت‌فرنگی هم برای من. من عاشق رنگ صورتی بودم. احساس خیلی خوبی داشتم. فرزندی وفادار بودم. فکر می‌کردم پدرم نمی‌تواند هیچ کار خطایی انجام دهد. در پیاده‌رو، زیر سایه‌ی درختان روی یک نیمکت نشستیم (آن وقت‌ها در مرکز شهر روساریو درخت‌های چنار وجود داشت). من به پدرم نگاه کردم تا ببینم چه‌طور آن را می‌خورد. او در ظرف چند ثانیه کلک بخش سبز رنگ بستنی را کند. تاشق کوچکم را با احتیاط زیاد در بستنی فرو کردم و بعد آن را به طرف دهانم بردم.

هنوز اولین ذره‌های بستنی در دهانم آب نشده بود که احساس کردم مریض شده‌ام. هیچ‌وقت چیزی این‌قدر حال به‌هم‌زن را نچشیده بودم. در مورد غذا تا حدودی ایرادگیر بودم و در مواقعی که احساس می‌کردم از خوردن چیزی خوشم نمی‌آید، در فن تهوع مصنوعی مهارت کاملم را نشان می‌دادم. اما این بدتر از هر چیز دیگری بود که تاکنون چشیده بودم؛ چیزی بیش‌تر از بزرگ‌ترین اغراق‌هایم، حتی آن‌هایی که از نمایاندن‌شان خودداری کرده بودم. در کم‌تر از یک ثانیه فکر کردم تظاهر می‌کنم. پدرم می‌خواست مرا خوشحال کند، کاری که دور از طبیعت سرد، خوی تند و احساس تنفرش از ابراز علاقه بود. بنابراین، خراب کردن این اتفاق کار درستی به نظر نمی‌رسید. برای مدت کوتاهی، صحنه‌ی ناگوار خوردن تمام بستنی را فقط به خاطر شاد کردن او از نظر گذراندم. بستنی من فقط به اندازه‌ی یک لیوان کوچک مخصوص بچه‌ها بود، اما در آن لحظه انگار به بزرگی یک کوه بود.